

رژیم

یک روز بدون هیچ دلیل واضحی، اف، رژیمش را کنار گذاشت. به دعوت مباشر شرکت اسکنبل^۱ به یک کافه رفته بود که در مورد مسائل خاصی صحبت کنند. دقیقاً چه «مسائلی»؟ برای خود اسکنبل هم روشن نبود. شب پیش او به اف زنگ زده و پیشنهاد کرده بود که برای ناهار قرار بگذارند. به او گفته بود: «موضوعات مختلفی ذهنم را مشغول کرده، مسائلی که نیازمند راه‌حل هستند... البته می‌توان همه آنها را در حالت تعلیق قرار داد و زمان دیگری را به آنها اختصاص داد.» ولی اف

1. Schnable

مغلوب اضطرابی خورنده شده بود که حاصل لحن دقیق و نکته‌سنج دعوت اسکنبل بود او اصرار داشت که یکدیگر را فوراً ملاقات کنند.

او گفت: «بیا امشب ناهار بخوریم.»

اسکنبل به او گفت: «تقریباً نیمه شب است»

اف گفت: «مشکلی نیست، به زور وارد

رستوران می شویم»

اسکنبل با لحن تندی گفت: «مسخره است،

می توان منتظر شد» و گوشی را گذاشت.

اف به سختی نفس می کشید. با خود فکر کرد:

«من از خودم در مقابل اسکنبل یک احمق ساختم.

روز دوشنبه اول صبح این مسأله در همه جای

کارخانه می پیچد، و در یک ماه گذشته این دومین

باری است که خودم را یک مسخره نشان دادم.»

سه هفته پیش اف را در اتاق زیراکس در حالی که

مانند یک دارکوب به دستگاه نوک می زد پیدا کرده

بودند. یک نفر هم در اداره، پشت سر، مدام

مسخره اش می کرد. بعضی اوقات اگر به سرعت

برمی گشت می توانست ۳ یا ۴ تا کارگر را ببیند که با

چند اینچ فاصله از او به سویش زبان درازی می کنند.

سرکاررفتن دیگر یک کابوس شده بود. یک دلیلش

این بود که میزش عقب اتاق و دور از پنجره قرار داشت و هرچقدر هم که هوای تازه وارد آن اتاق تاریک می‌شد، قبل از اینکه اف بتواند استنشاق کند، توسط دیگران مورد تنفس قرار می‌گرفت. وقتی هر روز به سمت ته راهرو قدم برمی‌داشت چهره‌های متخاصم از دفترهای پشت سرش به او خیره می‌شدند و منتقدانه او را ارزیابی می‌کردند. یک بار تراپ^۱ یک کارمند جزء، مؤدبانه برای او سر تکان داد و وقتی اف هم متقابلاً برایش سر تکان داد او یک سیب گندیده را به طرفش پرتاب کرد. چندی پیش تراپ ترفیع درجه‌ای گرفته بود که قولش را به اف داده بودند و یک صندلی دیگر هم به میز کارش اضافه گردید. در عوض صندلی اف را سال‌ها پیش دزدیده بودند و به‌خاطر تشریفات بی‌حد و حصر اداری نتوانسته بود یکی دیگر بگیرد. از آن روز به بعد او هر روز سر میزش می‌ایستاد و درحالی‌که متوجه مسخره کردن دیگران بود، موقع تایپ کردن قوز می‌کرد. این‌گونه بود که اف درخواست یک صندلی جدید کرد.

اسکنبل به او گفت: «متأسفم، ولی برای این منظور شما باید رئیس را ببینید.»

اف موافقت کرد: «بله، بله، حتماً» ولی وقتی زمان ملاقات رسید، قرار به صورت تعلیق درآمد. یکی از معاونین گفت: «امروز نمی‌توانند شما را ببینند، یک سری افکار مهمل به ذهنشان خطور کرده و ایشان کسی را نمی‌بینند.» هفته‌ها گذشت و اف مکرراً سعی می‌کرد رئیس را ببیند که البته فایده‌ای نداشت. او به پدرش گفت: «تمام چیزی که می‌خواهم یک صندلی است، زیاد مهم نیست که خمیده و دولا کار کنم، ولی زمان استراحت، هنگامی که پاهایم را روی میز می‌گذارم از پشت می‌افتم.»

پدرش بدون حس همدردی گفت: «چرت و پرت نگو) اگر آنها بیشتر از تو به فکر بودند تا حالا روی صندلی نشسته بودی.»

اف فریاد زد: «تو نمی‌فهمی، من بارها سعی کردم که رئیس را ببینم، ولی او همیشه گرفتار است و هنوز هم وقتی از پنجره زیرچشمی نگاهش می‌کنم، او را می‌بینم که جملات چارلستون را از بر می‌خواند.»

پدرش درحالی‌که شراب سفید می‌ریخت گفت: «رئیس هرگز تو را نمی‌بیند. به تو قول می‌دهم. او

هیچ وقتی برای شکست خورده‌های ضعیف ندارد، حقیقت این است که من شنیده‌ام که ریکتر دوتا صندلی دارد، یکی برای نشستن سرکار، و آن یکی برای این است که رویش وول بخورد و صدایش را درآورد.»

ریکتر سابقاً در بانک کار می‌کرد. ولی پس از مدتی مشخص شد که در حساب‌هایش مقداری کسری بودجه دارد. اولش او را به اختلاس متهم کردند، ولی کمی بعد فهمیدند که او پول‌ها را می‌خورده است. او از پلیس معصومانه پرسید: «این همان خشونت است مگر نه؟» او از بانک اخراج شد و در کارخانه‌ای که اف در آن مشغول به کار بود، استخدام گردید؛ جایی که باعث شد باور کند، تسلطش به زبان فرانسه او را تبدیل به مردی ایده‌آل برای انجام حساب‌های پارسی کرده است. بعد از پنج سال روشن شد که او حتی نمی‌توانسته یک کلمه فرانسه صحبت کند بلکه فقط هجاهای بی معنی کلمات را با لهجه‌ای تقلیدی و با لب‌های غنچه شده ادا می‌کرده است. ریکتر تنزل رتبه گرفت ولی تصمیم گرفت که برگردد و مطابق میل رئیس کار کند. این بار او رئیسش را قانع کرد که شرکت

می‌تواند با بازگذاشتن در جلویی و راه‌دادن مشتریان به داخل، سودش را دو برابر کند.

پدر اف گفت: «این ریگتر یک مرد واقعی است و به همین دلیل در دنیای تجارت همیشه پیشرفت می‌کند. و تو همیشه مثل یک حشره بندپای حال‌به‌هم‌زن که برای له‌شدن ساخته شده با عجز و ناامیدی به خودت می‌پیچی.» اف به پدرش به‌خاطر نگاه طولانی‌مدت به آینده اعتراض کرد، ولی بعد از ظهر همان روز او دلش بی‌دلیل گرفت. تصمیم گرفت که رژیم بگیرد و سر و ریختش را معقول‌تر کند به‌خاطر اینکه نه تنها چاق بود بلکه وقتی در شهر راه می‌رفت اشاره‌های مردم و هرهر و کرکرهایشان او را به این تصور غیرقابل انکار رسانده بود که بدبختانه در بعضی محافل او را به‌اندازه یک گول بی‌شاخ و دم هیکلی و تنومند تصور می‌کنند. اف فکر کرد که «حق با پدرم است. من مثل این سوسک‌های نفرت‌انگیزم. تعجبی ندارد که وقتی تقاضای ترفیع کردم اسکنبل با اسپری حشره‌کش رید^۱ دورم کرد. من یک حشره

بدبخت حقیرم که فقط به درد نفرت و انزجار همگانی می‌خورد. باید آن قدر لگدم کنند تا بمیرم، هر قدمی که لنگان لنگان برمی‌دارم باید توسط حیوانات وحشی تکه‌پاره می‌شوم. من باید زیر یک تخت، در میان گردو خاک زندگی کنم. یا اینکه چشم‌هایم از کاسه دریابید. فردا حتماً باید رژیمم را را شروع کنم.»

آن شب اف، خواب‌های خوشی دید. خودش را درحالی دید که شلوار راحتی جدید شیکی پوشیده، از آن شلوارهایی که فقط مردان متمول و مشهور می‌توانند به‌پا کنند. شلوار، به‌راحتی اندازه‌اش شده بود. خواب خودش را دید که با خوشحالی تنیس بازی می‌کرد و با مدل‌های زیبا در مکان‌های شیک و مدرن می‌رقصید. در پایان هم، همه رفتند و او هنوز داشت در کف یک مغازه صراف‌ی، لخت و عریان می‌خزید و با موزیک بی‌زت^۱ به‌نام (آواز گاو باز اسپانیایی^۲) می‌گفت: «بد نیست‌ها؟»

صبح روز بعد او با خشنودی و خوشحالی از خواب بیدار شد و رژیمش را شروع کرد و آن را به

۱. Bizet، آهنگ‌ساز و پیانیست رمانتیک ۱۸۷۵-۱۸۳۸
فرانسوی که اپرای «کارمن» از آثار اوست.

مدت چندین هفته نگه داشت تا این‌که وزنش شانزده پوند پایین آمد. نه تنها احساس بهتری داشت بلکه به نظر می‌آمد شانس و اقبالش نیز عوض شده است.

بالاخره روزی به او گفتند: «رئیس می‌خواهد شما را ببیند.»

رئیس گفت: «شنیده‌ام که شما رژیم پروتئین گرفته‌اید»

او جواب داد: «ورقه‌های باریک گوشت و البته مقداری هم سالاد، می‌شود گفت، گاه‌گاهی هم یک رول نان، البته بدون کره و هیچ نشاسته دیگری.»

رئیس گفت: «تحسین برانگیز است»

اف گفت: «نه تنها ظاهرم جذاب‌تر شده بلکه به مقدار زیادی هم شانس ابتلا به حمله قلبی و دیابت را کاهش دادم.»

رئیس بی‌صبرانه گفت: «همه این‌ها را می‌دانم.»

اف گفت: «شاید الان بتوانم در ارتباط با مسائل دیگری کار کنم... البته اگه وزن خوب کنونی‌ام را نگه دارم.»

رئیس گفت: «ببینم چه می‌شود، قهوه‌تان را میل نمی‌کنید؟»

و شکاکانه ادامه داد: «می‌خواهید نصف فنجان را شیر بریزم؟»

اف گفت: «اوه. خیر فقط اگر شیر بدون چربی دارید به شما اطمینان می‌دهم آقا، حالا دیگر تمام وعده‌های غذایی من تجربه‌هایی کاملاً فاقد لذتند.»
«خوب است، به زودی با هم صحبت می‌کنیم.»
آن شب اف به نامزدی‌اش با فرا اسنیدر^۱ پایان داد. برایش یادداشتی نوشت و توضیح داد که بافت شدید تری‌گلیسیریدش محقق ساختن نقشه‌های مشترکشان، غیرعملی به نظر می‌رسد. از او خواهش کرد که این موضوع را درک کند و گفت که اگر میزان کلسترولش یک زمانی بالاتر از صدونود رفت به او زنگ خواهد زد.

سپس برای صرف ناهار با اسکنبیل بیرون رفت. ناهار برای اف یک غذای معمولی بود، شامل پنیر محلی و هلو. وقتی اف از اسکنبیل پرسید که چرا او را دعوت کرده است، مرد مسن‌تر طفره رفت و گفت: «به‌خاطر بررسی اندکی در مسائل مختلف.»
اف پرسید: «کدام مسائل؟» هیچ موضوع مهم و

قابل توجهی نبود که به فکرش برسد، مگر اینکه چیزی را فراموش کرده باشد.

«اوه، نمی دانم، الان همه آنها مبهم هستند و من کاملاً دلیل ناهار را فراموش کرده‌ام».

او گفت: «ولی من فکر می‌کنم شما دارید چیزی را از من پنهان می‌کنید.»

اسکنبل پاسخ داد: «مزخرف نگو، مقداری دسر بخور.»

«نه ممنون، اسکنبل. بهتر است بگویم که رژیم دارم.»

«از زمانی که کاستارد^۱ خوردی چه مدت می‌گذرد؟ یا کیک بستنی؟»

اف گفت: «اوه چندین ماه.»

اسکنبل پرسید: «دلت برایشان تنگ نشده؟»

«البته که شده. طبیعتاً من از خوردن شیرینی فراوان همراه با تناول غذا لذت می‌برم. ولی هنوز به نظم [غذایی] احتیاج دارم... می‌فهمی که.» اسکنبل درحالی‌که شیرینی پوشیده از شکلاتش را با ملیج ملوچ مزه‌مزه می‌کرد گفت: «واقعاً؟» اف به

۱. custard: نوعی شیرینی با تخم‌مرغ و شیر

خوبی می توانست لذت خوردن آن شیرینی و مزه فوق العاده اش را حس کند... «تأسف بار است که این قدر انعطاف ناپذیری. زندگی خیلی کوتاه است. نمی خواهی یک تکه به عنوان نمونه امتحان کنی؟» اسکنبل شیربانه لبخند می زد و به اف تکه ای بر روی چنگال پیشنهاد نمود.

اف حس کرد سرش گیج می رود: «پسر این را ببین... فکر می کنم می توانم همین فردا رژیمم را از سر بگیرم.»

اسکنبل گفت: «البته، البته... عبارت باشکوهی است...»

اف همان لحظه با خود فکر کرد که می توانسته مقاومت کند ولی به جای آن تسلیم شده بود. در حالی که می لرزید گفت: «پیشخدمت، یک کیک بستنی هم برای من لطفاً»

اسکنبل گفت: «خوب است، خیلی خوب است، شاید اگر در گذشته انعطاف پذیرتر بودی مسائلی که حل کردنشان زمان زیادی طول می کشید تا حالا تمام می شدند. البته شک دارم بفهمی منظورم چیست.»

پیشخدمت کیک بستنی را آورد و مقابل اف قرار داد. اف حس کرد که آن مرد به اسکنبل چشمک زد

ولی نمی‌توانست مطمئن باشد، او شروع به خوردن آن دسر چسبناک و لذیذ نمود درحالی‌که با هر لقمه شیرین، بدنش به لرزه درمی‌آمد.

اسکنبل با یک لبخند روشن معنی دار پرسید:
«عالی است، نه؟ البته سرشار از کالری هم هست.»
اف با چشمان گشاد شده و درحالی‌که می‌لرزید گفت: «بله... و همه این‌ها مستقیماً به سمت ران‌هایم می‌رود.»

اسکنبل پرسید:

«وزن ران‌هایت زیاد می‌شود، نه؟!»

اف که به سختی نفس می‌کشید ناگهان افسوس و پشیمانی، از همه مجاری بدنش جاری شد. با خود فکر کرد: «چه غلطی کردم! من رژیم را شکستم، یک شیرینی خوردم. و با این‌که نتیجه را می‌دانستم فردا باید درز لباس‌هایم را باز کنم.»

پیشخدمت درحالی‌که در کنار اسکنبل لبخند می‌زد پرسید: «مشکلی پیش آمده آقا؟»

اسکنبل پرسید: «راست می‌گویید، چه شده؟»

یک جوری شدی، انگار جنایت کرده‌ای؟!»

«خواهش می‌کنم، الان نمی‌توانم راجع بهش صحبت کنم، به هوای آزاد احتیاج دارم این چک را

قبول می‌کنید؟ بقیه‌ش را هم بعداً می‌آورم.»
اسکنبل گفت: «حتماً، تو دفتر می‌بینمت. شنیدم
رئیس می‌خواهد در مورد مأموریت‌ها، وظایف و
کارهای خاصی با تو صحبت کند.»
اف پرسید: «چه مأموریت‌هایی؟»

«اوه، درست نمی‌دانم. شایعه‌هایی هست، البته
هیچ چیز قطعی نیست. یک سری سؤال هست که
مقامات می‌خواهند که پاسخ داده شود و
می‌خواستند تو وظیفه‌اش را به عهده بگیری. البته
اگر هنوز گرسنه‌ای می‌توانند منتظر بمانند، خپل.»

اف مثل جرقه از سر میز پرید و در خیابان شروع
به دویدن به سمت خانه‌اش کرد. او خودش را در
مقابل پدرش بر زمین انداخت و زارزار گریست و
فریاد زد: «پدر، من رژیمم را شکستم... در یک
لحظه ضعف، یک دسر سفارش دادم، خواهش
می‌کنم مرا ببخش التماس می‌کنم رحم کن.»
پدرش در کمال آرامش به او گوش داد و گفت:

«من تو را به مرگ محکوم می‌کنم.»

اف گفت: «می‌دانستم که درک می‌کنید» و با این
جمله دو مرد یکدیگر را در آغوش گرفتند و تصمیم
گرفتند حکم را با گذراندن بخش بیشتر اوقات
فراغت به کارکردن با آدم‌ها، اجرا کنند.